



FARAWAY WANDERERS

مترجم: Haruna

سایت: myanimes.ir

چپتر شونزدهم: روح‌روباہ

از اونجا به بعد، اون زوج دو نفره تبدیل شدن به یک گروه سه نفره. البته ژو زیشو با این مسئله مشکل خاصی نداشت، چون به هر حال دونگ‌تینگ یکی از مقصدهاش بود.

توی این دنیا، آدمایی هستن که کل زندگیشون رو انقدر سطحی و بدون فکر می‌گذرونن که اگه مجبورشون کنی گسترده‌تر و خارج از چارچوبِ همیشگیشون فکر کنن، فقط باعث میشی عذاب بکشن. کائو وینینگ مثالی برای یه همچین آدمایی بود. از طرفی دیگه، افرادی هستن که هر مسئله‌ای رو بیش از حد جدی می‌گیرن، عمیقاً درباره‌ی هر چیزی فکر می‌کنن و حتی بدون اینکه متوجه بشن، خودشون رو با احتمالات زیادی که وجود داره گیج می‌کنن. ژو زیشو مثالی برای یه همچین افرادی بود.

ژو زیشو و ون کشینگ طبق روالِ همیشگی‌شون، با اشتیاقی تموم نشدنی به همدیگه متلک مینداختن، کنایه میزدن و تمام تلاششون رو میکردن که حرص طرف مقابل رو در بیارن.

کائو وینینگ که با تعجب و سردرگمی به حرف‌هاشون گوش می‌داد، نتیجه‌گیری نهاییش رو به زبون آورد: "رابطه‌ی دوستی شما دو نفر واقعا تحسین‌برانگیزه."

با شنیدن این جمله، ژو زیشو یکدفعه دهنش رو بست و با سکوت محض به کائو وینینگ زل زد.

اون می‌دونست که رهبر فرقه‌ی شمشیرزنان چینگ‌فنگ یه روباه پیر مکاره؛ پس چطور ممکن بود که یه همچین خرگوشِ معصومی زیرِ دستای اون شخص بزرگ شده باشه؟

ون کشینگ با بی‌شرمی تمام، از شرایط سوءاستفاده کرد تا دستش رو دور شونه‌ی ژو زیشو حلقه کنه و به کائو وینینگ لبخند زد: "لطف داری ارباب جوان کائو. راستش رو بخوای من عزمم رو جزم کردم که تا آخر عمرم با هیچ کسی به جز برادر ژو ازدواج نکنم."

با شنیدن این جمله، چشمای کائو وینینگ گرد شدن و دهنش باز موند.

ژو زیشو که دیگه به این حرف‌ها عادت کرده بود، بلافاصله در جوابش گفت: "متأسفانه مجبورم ناامیدت کنم برادر ون. با وجود بیماریِ لاعلاجم، دیگه عمر زیادی برام نمونده؛ پس چه فایده‌ای داره که خودت رو پایبندِ کسی کنی که یه پاش لب گوره؟"

ون کشینگ خیلی جدی جواب داد: "حتی اگه بری هم، تا آخر عمرم ازدواج نمیکنم و تنها باقی میمونم."

زو زیشو چپ چپ بهش نگاه کرد: "معمولاً سرنوشت آدم‌های خردمند و متفکر اینه که زجرِ تنهایی رو بچشن؛ پس اصلاً من کی باشم که بخوام توی همچین چیزی دخالت کنم؟"

ون کشینگ خونسرد و بی‌پروا جواب داد: "بیخیال، اینقدر فروتن و متواضع نباش آ-شو، اصلاً بهت نمیاد."

ژو زیشو به سرعت دست‌هاش رو تگون داد: "به هیچ وجه، اینا رو اصلاً از روی تواضع نگفتم."

نگاه کائو وینینگ بین این دونفر در رفت‌وآمد بود. وقتی به خودش اومد، ناخودآگاه پرسید: "نکنه... بیماریِ برادر ژو، مانع پیشرفتِ احساساتون نسبت به همدیگه‌ست؟"

بعد از چند لحظه سکوت محض، ون کشینگ به قهقهه افتاد، احساس میکرد واقعاً شیفته‌ی این پسر شده.

بعد از گذشت مدتی طولانی، ژو زیشو تک سرفه‌ای کرد، بازوی ون کشینگ رو از دور گردنش برداشت و با چهره‌ای جدی گفت: "برادر کائو لازم نیست خیلی فکرت رو درگیر این چیزا کنی؛ نزدیک‌ترین رابطه‌ای که من و برادر ون می‌تونیم با هم داشته باشیم، رابطه‌ی دو تا غریبه‌ست که اتفاقی با هم برخورد کردن."

کائو وینینگ اخم کرد و با خودش فکر کرد که شخص مقابلش داره سعی می‌کنه با این حرف‌ها خودش رو فریب بده؛ بعد با غم و اندوه گفت: "شخصی مثل برادر ژو نباید اینطوری زجر بکشه."

ژو زیشو لبخند تلخی زد: "ممنون برادر، ولی من حتی ذره‌ای احساسی ..."

"ارباب من با افراد خاصی در جیانگ‌هو آشنایی داره، خوشبختانه چند نفرشون جزو فرقه‌ی درمانگرها^۱ هستن. خیلی خوب میشه اگه برادر ژو بعد از رسیدگی به مسائل مربوط به این حزب‌های ناهنجار، با من به محل زندگیم بیاد؛ ارباب من قطعاً دسترسی به راه‌هایی داره که میتونه بهتون کمک کنه."

ژو زیشو مثلاً با شنیدن این جملات به وجد اومد و اشک شوقش جاری شد؛ به خاطر همین سکوت کرد.

برخلاف انتظار، کائو وینینگ مردی بود که به حرف‌هاش عمل می‌کرد، برای همین با احترام کف دستش رو به مشتش زد^۲: "توی مهمون‌خونه منتظر بمونید، من میرم برای عموم پیام بفرستم." بعد بلافاصله چرخید و اونجا رو ترک کرد.

1. درمانگرها که بهشون جادو-درمانگر هم گفته میشه، از شخصیت‌های مهم ادیان باستان هستن که میتونن با نیروهای فراطبیعی ارتباط برقرار کنن و مردم رو شفا بدن.

2. نوع خاصی از ادای احترام چینی که عکسش رو انتهای چپتر میزارم

ون کشینگ تحسینش کرد: "چقدر با انگیزه و پرانرژی! اون حقیقتاً مردیه که میتونه هم سطح من باشه."

بعد سرش رو به سمت ژو زیشو برگردوند و با دقت مشغول بررسیش شد؛ مکثی کرد و ازش پرسید: "چی شده؟ ممکنه حرف‌های پر شور و حرارتی که اون موقع گفتم، با موفقیت راهشون رو به قلب آ-شو پیدا کرده باشن؟ نکنه قصد داری با بدنت جواب احساساتم رو بدی؟"

ژو زیشو به سردی لبخند زد: "بخشید که این رو میگم، ولی احساس می‌کنم که... انگیزه‌ی برادر ون از رفتن به دونگ‌تینگ یه کم ناواضح و گیج‌کننده‌ست"

ون کشینگ جدی شد: "'کمک کردن به افراد محتاج' و 'بخشنده بودن' صرفاً کارهای خیرِ کوچیکی محسوب میشن، می‌خوای بدونی کارهای خیرِ بزرگ‌تر چیا هستن؟"

ژو زیشو خمی به ابرو انداخت و در سکوت به ون کشینگ خیره شد.

ون کشینگ به آرومی جواب داد: "هر روزی که جهنم خالی باشه، آدم یک روز از صعود کردن دورتر میشه^۳، خیر و شر حتی از زمان باستان تا الان، هیچ وقت نتونستن با همدیگه در صلح باشن، اینطور نیست؟"

وقتی که داشت این حرف ها رو می گفت، نگاهش رو با آرامش به دوردست ها دوخته بود و این باعث شده بود که نیمرخ جذابش واضح تر به چشم بیاد. هیچ اثری از رفتار بازیگوشانه ای که معمولاً داشت باقی نمونده بود و شبیه یک مجسمه ی سنگی بودایی، هیچ احساسی از چهره اش خونده نمیشد.

حرفش رو ادامه داد: "این دنیای افراد فانی و میراست، هیولاهای نباید توی همچین دنیایی وجود داشته باشن. اون... شخص محترم و درستکار، آقای گائو چونگ می خواد که بخاطر بقیه، شرارت رو نابود کنه؛ اگه من بهش کمکی نکنم، همه ی اون سال هایی که کتاب های مقدس رو میخوندم به هدر میرن. میگن که بعد از سالیان سال تهذیبگری کردن، انسان می تونه به این عالم بیاد؛ بنابراین اگه توی این دنیا ردی از خودش به جا نزاره، همه ی تلاشی که کرده هیچ و پوچ میشه."

ژو زیشو ساکت مونده بود.

ون کشینگ نگاهی بهش انداخت: "نظر تو چیه، آ-شو؟"

3. منظورش اینه که هر روزی که تبه کاری گرفته نشه و از بین نره، کار نیک سطح بالایی انجام نشده و شخص یک روز اضافه تر از صعود کردن به درجات عالی، جا میمونه.

بعد از سکوتی طولانی، ژو زیشو به آرومی خندید: "برادر ون جوری صحبت می‌کنی که انگار یک جنّلمن واقعی هستی."

ون کشینگ جواب سرراستی به جمله‌ش نداد: "سه نوع آدم توی این دنیا وجود داره؛ کسایی که گوشت می‌خورن، کسایی که گوشت خوردن براشون زیاد مهم نیست و کسایی که از گوشت متنفرن؛ این افراد با این ویژگی خلق شدن... ولی مضحک نیست که دسته‌ی اول توی فقر به دنیا بیان و دسته‌ی سوم توی ناز و نعمت؟"

ژو زیشو، بعد از مدتی سکوت، محتاط و سنجیده ولی با لحن بیخیالی گفت: "برادر ون درباره‌ی چیزای مرموزی حرف میزنه که من نمی‌تونم درکشون کنم؛ هرچند که یه چیزی رو می‌دونم."

"و اون چیه؟"

"وقتی کسی توی شرایط متفاوتی قرار میگیره، ویژگی‌هاش هم تغییر میکنن."

با شنیدن این جمله، ون کشینگ چند ثانیه مبهوت موند ولی بعدش با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد، تا جایی که اشک توی چشماش جمع شد.

ژو زیشو داشت مرد رو تماشا میکرد ولی چهره‌ی بیمارش بی‌حالت بود و هیچ احساسی از خودش منعکس نمیکرد. چشم‌هاش رو باریک کرد، نگاهش طوری بود که انگار می‌خواست تا عمقِ روح ون کشینگ رو با دقت جست‌وجو کنه.

بعد از مدت زمان نامشخصی، ون کشینگ در حالی که به سختی می‌تونست نفس بکشه و با دست‌هاش اشک‌های کنار چشمش رو پاک می‌کرد، دوباره صاف سر جاش ایستاد: "آ-شو، به این پی بردم که تو اولین کسی هستی که در تمام طول عمرم، انقدر با ذائقه و سلیقه‌م جوهره... می‌دونی، راستش منم یه چیزای درباره‌ی هنر تغییر قیافه می‌دونم."

بعد بدون پلک زدن به ژو زیشو خیره شد، به حدی که حتی لایه‌ی پوست ساختگی روی صورت مرد هم احساسِ معذب بودن کرد. ژو زیشو ناخودآگاه پرسید: "واقعاً؟"

ون کشینگ کاملاً جدی جواب داد: "به خاطر همین، شاید خودم رو برات تبدیل به گو شیانگ کنم."

ژو زیشو مات و مبهوت اونجا ایستاد؛ ولی وقتی دید که ون کشینگ داره از سر تا پاش رو دید میزنه، سریع خودش رو جمع و جور کرد و بی هیچ حرفی به سمت مهمون‌خونه راه افتاد.

ون کشینگ به پشتش خیره شد و نگاهش به سمت شونه‌های شخص که توسط لباس پوشیده شده بودن، جذب شد.

در نظر ون کشینگ، حتی وقتی که ژو زیشو لباس کهنه به تن داشت و قیافه‌ش شبیه بدبخت بیچاره‌ها بود، باز هم هاله‌ی غیرقابل توصیفی رو از خودش ساطع می‌کرد.

این هاله، اون رو یاد همون بعد از ظهری مینداخت که خورشید می‌درخشید و ژو زیشو با چشم‌های بسته به دیوار نزدیک خیابون اصلی تکیه داده بود؛ ظاهر گدا-مانندش از هر شخص دیگه‌ای توی این دنیا، آسوده‌خاطر تر به نظر می‌رسید.

ولی ون کشینگ می‌دونست که اون شخص صرفاً داره حموم آفتاب می‌گیره.

چطور ممکنه که همچین مردی، شخصی زیبارو با ظاهری نفس‌گیر و خیره‌کننده نباشه؟ ون کشینگ با اطمینان کامل همچین فکری کرد؛ توی سی سالی که عمر کرده بود، تا به حال توی این مسائل دچار خطا نشده بود.

وقتی دید ژو زیشو داره ازش دور می‌شه با عجله به سمتش دوید و زیرلب زمزمه کرد: "از کجا معلوم که آدما تغییر می‌کنن؟ و اصلاً هر آدمی چه گوشت دوست داشته باشه چه نداشته باشه، اگه بیفته تو یه بیابونی که توش هیچ خوردنی‌ای به جز گوشت نیست، بازم نا امید میشه، نه؟"

وقتی که خورشید غروب کرد، کائو وینینگ دوباره بهشون ملحق شد.

با دیدنشون احساس کرد که اتمسفر بین اون دو نفر عجیبه، به خاطر همین با احتیاط پرسید: "برادر ژو و برادر ون... نکنه با همدیگه بحثون شده؟"

اون‌ها دوباره همزمان جواب دادن: "برادر کائو، لازم نیست فکرت رو درگیرش کنی."

ون کشینگ با نگاهی بازیگوشانه و معنادار، خمی به ابرو انداخت و به ژو زیشو خیره شد؛ ولی ژو زیشو به روی خودش نیورد.

کائو وینینگ سرش را خاروند و گفت: "راستش رو بخواین... نمی‌دونم چطوری منظورم رو به زبون بیارم... ولی آره، من قبلاً درباره‌ی این چیزا شنیده بودم، ولی هیچ‌وقت تو زندگیم با چشمای خودم ندیده بودم که دوتا مرد واقعی اینطوری ..."

ون کشینگ در سکوت بهش نگاه کرد.

کائو وینینگ با عجله حرفش ادامه داد: "لطفا اشتباه برداشت نکن برادر ون؛ منظور خاصی از حرفم نداشتم، با این که هضم این مسئله یه کم سخته ولی شما دو نفر واقعاً افراد درستکاری هستین... درسته یه کم عجیبه ولی..."

بعد تک سرفه‌ای کرد: "لطفا حرفم رو جدی نگیرید، ما همیشه باید مودبانه حرف بزنیم
و درست رفتار کنیم..."

ژو زیشو با بی‌خیالی برای خودش شراب ریخت و چند جرعه ازش نوشید. با خودش فکر
کرد پسرهای ساده‌لوح، هرچی بیشتر حرف میزنه / اوضاع خودشو پیچیده‌تر می‌کنه.

کائو وینینگ سرش رو پایین انداخت و بعد از مدتی طولانی، با صورتی سرخ شده
نگاهش رو بالا آورد و با صدای خفه‌ای پرسید: "خب... دوتا اتاق جدا می‌خواین یا یک
اتاق مشترک؟"

شراب ژو زیشو توی گلویش پرید.

حتی ون کشینگ هم به کائو وینینگ خیره شد و با خودش فکر کرد:
این پسری که پیدا کردیم عجب گنجیه، مگه نه؟

اتمسفر بین اون سه نفر عجیب شد. هیچکس حرفی نمیزد و فقط صدای سرفه‌های
مکرر ژو زیشو شنیده میشد.

ولی یکدفعه، جیغ گوش خراشی از طبقه‌ی بالا به گوش رسید و باعث شد که تعدادی از مهمون‌های طبقه‌ی پایین سرشون رو بالا بگیرن.

چشمشون به پیش‌خدمتی افتاد که به سختی از پله‌ها تلو تلو خورد و پایین اومد، طوری که انگار یک روح دید بود. با صدایی وحشت‌زده و لرزون گفت: "یک ق... ق... قتل!"

کائو وینینگ با قیافه‌ای جدی شمشیرش رو برداشت و به طبقه‌ی بالا رفت. یک مرد و زن هم همزمان اینکار رو انجام دادن. اون‌ها لباس‌های آراسته‌ای داشتن و بهشون می‌خورد که خواهر و برادر باشن.

همیشه افرادی وجود دارن که نمی‌تونن جلوی خودشون رو بگیرن و نگران بقیه نشن! بنابراین ون کشینگ با پاش ضربه‌ای به ژو زیشو زد "آ-شو، نمیری ببینی چی شده؟"

ژو زیشو بلند شد و بالاتنه‌ش رو کمی خم کرد: "اول شما."

ون کشینگ به سرعت به سمت طبقه‌ی بالا رفت. وقتی داشت از کنار ژو زیشو رد می‌شد، خیلی ناگهانی سرعتش رو کم کرد و بهش نزدیک‌تر شد. با صدای آرومی گفت: "اگه امشب رو با من بگذرونی حاضرم مطابق میلِت خودم رو به شکل گو شیانگ در بیارم."

"واقعاً لطف داری ولی ترجیح میدم توی اصطبل بخوابم."

ون کشینگ نچ نچی کرد و به ژو زیشو خیره شد: "خیلی ضدحالی."

ژو زیشو بی حرف پشت سرش راه افتاد.

وقتی به طبقه‌ی دوم رسیدن، بوی خون همه‌جا رو برداشته بود. درِ اتاق کاملاً باز بود. کائو وینینگ با چهره‌ای غم‌زده اونجا ایستاده بود و زمانی که اون‌ها رو دید با دست بهشون اشاره کرد تا جلوتر بیان: "بیاید این شخص رو ببینید."

ژو زیشو به سمتش رفت و مردی رو دید که به کمد تکیه داده، لباس‌هاش به هم‌ریخته بودن و قفسه‌ی سینه‌ش دیده میشد. روی سینه‌ش علامت سیاهی به شکل یک دست چشم می‌خورد.

دست‌های بریده شده‌ی مرد به گوشه‌ای پرت شده بودن و خونش به همه‌جا پاشیده شده بود. سر جنازه به یک سمت خم شده بود، چشم‌هاش گنگ بودن و رنگی به چهره‌ش نمونده بود. معلوم بود که مدتی از مرگش می‌گذره.

ون کشینگ داشت آه و اوه می‌کرد: "این مرد شبیه همون... دزدیه که اون روز به من برخورد کرد."

کائو وینینگ هم 'اه'ی گفت، به جنازه نگاه دقیق‌تری انداخت و چهره‌ش تو هم رفت: "این... شبیه همون کسیه که با من برخورد کرده بود!"

ون کشینگ و کائو وینینگ که سرنوشت یکسانی داشتن و ژو زیشو به جفتشون کمک کرده بود، به همدیگه خیره شدن و عمیقاً با هم همدردی کردن.

یکدفعه، دختری که کنارشون ایستاده بود گفت: "من این شخص رو می‌شناسم. این فَنگ بوژی، روح‌روباه نُه‌پنجه ست!"

ادای احترامی که کائو وینینگ انجام داد:

